

به هموطنان قربانی کووید ۱۹ که می شد امروز در کنارمان باشند.

ف.ش.

کوره راه تادل خاکریز خط آهن متروکی پیش می رفت که سال ها می شد قطاری از آن عبور نکرده بود. جنگل در دو سوی دامنه ی خاکریز انبوه می شد و آن را با موج سبز فامی از درختان و بوته ها در بر می گرفت. پهنای کوره راه با عرض شانه ی یک انسان برابر بود و جز گریزگاهی باریک برای حیوانی و حشی به چیز دیگری نمی مانست. این جا و آن جا پاره آهن زنگار گرفته ای، بیرون زده از لابه لای خاک برگ پوش جنگل، خبر می داد که هنوز ریل و ریل بند سر جای شان هستند. در قسمتی از خط آهن، در محل اتصال دو ریل، درختی بیست و پنج سانتی سر بر آورده و انتهای یکی از ریل ها را بالا برده و آن را آشکارا در معرض دید گذاشته بود. ریل بندها که با میخ های بزرگی به ریل پرچ شده بودند و در امتداد آن پیش می رفتند بستر مناسبی برای انباشته شدن کپه های سنگ ریزه و خاک برگ فراهم می آوردند، چنان که اکنون تنه ی این درخت پوسیده و فروریخته خود را با انحنایی غریب در آن میان چپانده بود. خط آهن، که به اندازه ی جاده قدمت داشت، آشکارا از نوع مونوریل بود.

پیرمرد و پسرکی در این گریزگاه پیش می‌رفتند. آهسته گام برمی‌داشتند، چرا که پیرمرد سخت سالخورده بود و به سبب اندک رعشه‌ای که داشت با قدم‌های لرزان راه می‌پیمود و تمام سنگینی خود را روی چوب‌دستی‌اش می‌انداخت. عرق چین زمختی از پوست بز سر پیرمرد را از گزند آفتاب حفظ می‌کرد. از زیر عرق چین، طره‌های کم‌پشت و سفید و چرک‌مرده‌ای بیرون زده و بر پیشانی‌اش نشسته بود. آفتابگیری که خلاقانه از برگی بزرگ ساخته شده بود بر چشمانش سایه می‌انداخت و پیرمرد از زیر آن قدمگاهش در کوره‌راه را می‌پایید. ریشش قاعدتاً باید به سپیدی برف می‌بود، اما به سبب آسیب مدام آفتاب و هوای آزاد همچون موهایش چرکین و رنگ‌باخته بود، ریشی درهم‌گوریده و انبوه که کم و بیش تا روی شکمش می‌رسید. شانه‌ها و سینه‌اش را با بالاپوش یک‌لای پوسیده‌ای از جنس پوست بز پوشانده بود. دست‌ها و پاها سست و نحیفش از عمری بس دراز حکایت می‌کرد و پوست آفتاب‌سوخته و زخم‌گینش از سال‌ها زیستن در دل طبیعت.

پسرک پیشاپیش می‌رفت و بر شور عضلات پرتوانش مهار می‌زد تا پیرمرد با آن گام‌های آهسته از او عقب نماند. این پسر نیز جامه‌ای یک‌لا از پوست خرس به تن داشت، با حاشیه‌ای پاره‌پاره و سوراخی در وسط که او سرش را از آن بیرون آورده بود. دوازده سال بیش‌تر نداشت. دم تازه‌بریده‌شده‌ی خوکی را عشوه‌گرانه پشت یک گوش انداخته بود. تیر و کمانی نه کوچک و نه بزرگ را در دست گرفته و تیردانی پر از تیر را به دوش انداخته بود. چاقویی شکاری و پوشیده در

غلاف را که دسته‌ای درب و داغان داشت با تسمه‌ای به گردن آویخته بود. پوستش قهوه‌ای سیر بود. نرم و سبک و کم و بیش مثل گربه‌ها گام برمی‌داشت. چشمان آبی‌اش، آبی سیرش، سخت با پوست آفتاب‌سوخته‌اش در تضاد بودند و با این‌همه بسیار هوشیار و نافذ به نظر می‌رسیدند و گویی از سر عادت به ژرفای هرآنچه در اطراف پسرک بود نقب می‌زدند. پسر حین راه‌پیمودن همه چیز را می‌بویید و سوراخ‌های گشاد و لرزان بینی‌اش پیام‌های بی‌پایانی در باب دنیای پیرامون به مغزش می‌فرستادند. گوش‌های تیزی هم داشت، گوش‌هایی چنان ورزیده که خودبه‌خود کوچک‌ترین صداها را درمی‌یافتند. پسر بی‌هیچ تلاشی می‌توانست در دل آن سکوتِ ظاهری ضعیف‌ترین صداها را بشنود، آن‌ها را از هم باز شناسد و دسته‌بندی‌شان کند: خش خش برگ‌ها در دست باد، وزوز زنبورها و پشه‌ها، غرش دریای دور دست که همچون نجوایی لالایی‌وار به گوشش می‌رسید یا حتی صدای موش کیسه‌داری که درست زیر پای او مشتی خاک به دهانه‌ی سوراخش می‌ریخت.

پسر ناگهان به اضطراب افتاد و گوش‌به‌زنگ ایستاد. صدا، چشم‌انداز و بوهای پیرامونش همزمان به او هشدار می‌دادند. دستش را عقب برد و بر سینه‌ی پیرمرد گذاشت و هر دو از حرکت باز ایستادند. پیش‌رویشان، در یک سوی نوک خاکریز، صدای ترق ترقی برخاست و پسرک نگاهش را به تاج بوته‌های جنبنان دوخت. ناگهان خرس خاکستری بزرگی در برابرشان پدیدار شد و با دیدن آن دو انسان درست مثل خود آن‌ها از حرکت بازماند. خرس که هیچ از حضور

آن‌ها خوشش نیامده بود خشمگنانه غرشی کرد. پسر آهسته تیری در کمان گذاشت و به کندی زه را تا انتها کشید. لحظه‌ای چشم از خرس برنمی‌داشت.

پیرمرد، که از زیر برگ سبز سایبانِ چشمانش خطر را می‌پایید، همچون پسر آرام و بی‌صدا بر جای ایستاده بود. این و ارسی دقیق متقابل لحظاتی ادامه یافت. سپس خرس دستخوش خشمی دم‌افزون شد و پسر با حرکت سر به پیرمرد فهماند که باید از کوره‌راه دور شود و از خاکریز پایین برود. سپس، همچنان‌که زه کمان را کشیده و آماده‌ی پرتاب نگه داشته بود، عقب‌عقب به دنبال پیرمرد روانه شد. لختی منتظر ماندند تا سرانجام از میان بوته‌های آن‌سوی خاکریز سرو صدایی برخاست و معلوم شد خرس راهش را گرفته و رفته است. پسرک نیشخندزنان به کوره‌راه بازگشت.

بعد با خنده‌ای زیر لب گفت: «از آن گنده‌هایش بودها، آقاباباجان!»

پیرمرد سری جنباند و با صدایی بسیار ریز و لحنی مردد غرولندکنان گفت: «روزبه‌روز تعدادشان بیش‌تر می‌شود. چه کسی فکرش را می‌کرد آن‌قدر عمر کنم تا روزی را ببینم که آدم در جاده‌ی کلیف هاوس از دست خرس امنیت جانی نداشته باشد. ادوین، وقتی پسر بچه بودم، هزاران مرد و زن و بچه‌ی کوچک در روزهای آفتابی

۱. granser: گویا واژه‌ای است برساخته‌ی جک لندن که شاید شکل تغییر یافته‌ی grandsire باشد یا صورت دگرگون‌شده‌ی grandpa. به همین سیاق، معادلی نامعمول برایش برگزیدیم.

از سانفرانسیسکو به این جا می آمدند. آن روزها خرس کجا بود! نه آقا، آن قدر کمیاب بودند که باید پول می دادی و از پشت میله های قفس تماشایشان می کردی.»

«پول دیگر چیست، آقا باباجان؟»

پیش از آن که پیرمرد فرصت کند پاسخی بدهد، پسر یاد چیزی افتاد و فاتحانه دست در کیسه ی زیر جامه ی پوست خرسش فرو برد و سکه ی یک دلاری نقره ای کهنه و زنگار گرفته ای را بیرون آورد. پیرمرد سکه را جلو صورتش گرفت و چشمانش شروع کرد به برق زدن. نجواکنان گفت: «من که درست نمی بینم. خودت نگاهی بینداز و ببین می توانی از تاریخش سردر بیاوری، ادوین.»

پسر خنده ای سر داد و شادمانه فریاد زد: «حقا که آقا باباجان کاردرستی هستی! همیشه کاری می کنی آدم باورش بشود این نشانه های کوچک معنایی هم دارند.»

پیرمرد سکه را دوباره نزدیک چشمش برد و همان تلخکامی همیشگی بر سیمایش سایه افکند. جیغ کشید «۲۰۱۲» و بعد به شکل مضحکی بنا کرد به پرت و پلا گفتن. «یعنی همان سالی که شورای متنفذان مورگان پنجم را به ریاست جمهوری ایالات متحده برگزید. بی شک از آخرین سکه های بیست که ضرب شده، چون مرگ سرخ در سال ۲۰۱۳ گریبانمان را گرفت. خدای من! خدای من! فکرش را بکن! حرف شصت سال پیش است و من آخرین بازمانده ی آن دورانم. این را از کجا پیدا کرده ای، ادوین؟»

پسر با همان کنجکاوای صبورانه ای به او زل زده بود که آدم موقع

و راجی آدم‌های کندذهن از خود نشان می‌دهد. بی‌درنگ در پاسخ پیرمرد گفت: «آن را به زور از هوهو گرفتم. بهار پارسال پیدایش کرد، همان وقت که بزها را برای چرا برده بودیم حوالی سن خوزه. گفت به این می‌گویند پول. گرسنه‌ات نیست، آقاباباجان؟»
مرد سالخورده چوب‌دستی‌اش را محکم‌تر از قبل در دست فشرد و در امتداد کوره‌راه پیش رفت. چشمان بی‌فروغش حریرصانه درخشیدند.

زیر لب گفت: «کاش لب‌شکری یکی دو تا خرچنگ گرفته باشد. وقتی دندانان در دهانت نمانده، اما نوه‌هایی داری که عاشق آقاباباجان پیرشان هستند و به خاطر او زحمت صید خرچنگ را به جان می‌خرند، این خرچنگ‌ها حسابی خوردن دارند، حسابی. بچه‌که بودم...»

ادوین ناگهان چیزی دید و ایستاد. تیری در کمان گذاشت و زه را کشید. پسرک روی خاکریز درنگ کرده بود، بر لبه‌ی شکافی عمیق. آب‌گذری قدیمی در آن جا شیاری پدید آورده و آب روان که دیگر سدی پیش رو نداشت بر پهنه‌ی خاکریز راهی گشوده بود. در آن سوی خاکریز، انتهای ریملی بیرون زده و آویزان مانده بود و زنگارش از لابه‌لای گیاهان خزنده‌ای که آن را در میان داشتند به چشم می‌آمد. کمی آن‌سوتر، خرگوشی، کز کرده کنار بوته‌ای، لرزان و مردد به پسرک نگاه می‌کرد. میانشان دست‌کم پانزده متری فاصله بود، اما تیر پسر به هدف نشست. خرگوش مبهوت، جیغ‌کشان از نهیب ناگهانی درد و وحشت، دردمندانه کوشید خود را به میان بوته‌زار

بکشاند. خود پسرک نیز، همچون تیری قهوه‌ای فام و پاره پوستی پروازکنان، از دیواره‌ی شیبدار شکاف فروجهید و خود را به سوی دیگر آن رساند. عضلات ظریفش به فنرهای پولادینی می‌مانستند که رها شده بودند تا عملیاتی کارساز و جانانه را به انجام رسانند. پسر سی‌متر آن‌سو تر، در میان بوته‌های درهم‌تنیده، ناغافل بر سر حیوان زخمی فرود آمد، سرش را به نزدیک‌ترین تنه‌ی درخت کوبید و آن را به دست آقا باباجان داد.

مرد سالخورده با صدایی لرزان گفت: «خرگوش هم خوب است، خیلی خوب، اما گوشت خوشگوار خرچنگ بیش تر باب دندان من است. بچه که بودم...»

ادوین با بی‌حوصلگی مانع از روده‌درازی احتمالی پیرمرد شد.
«چرا این قدر حرف‌های بی‌معنا می‌زنی؟»

پسر دقیقاً این کلمات را به زبان نیاورد، بلکه چیز دیگری گفت که شباهت دوری به این جمله داشت، با آهنگی خشن‌تر و انفجاری‌تر و کلماتی موجزتر. سخن‌گفتنش با سخن‌گفتن پیرمرد تفاوت بسیاری می‌کرد. زبان پیرمرد انگلیسی‌ای بود کم و بیش سرشار از تعابیر مسخ شده.

ادوین ادامه داد: «می‌خواهم بدانم چرا به گوشت خرچنگ می‌گویی "خوشگوار و باب دندان"؟ خرچنگ خرچنگ است دیگر، مگر نه؟ تا به حال ندیده‌ام کسی چنین اسم‌های خنده‌داری روی خرچنگ بگذارد.»

پیرمرد آهی کشید، اما پاسخی نداد و هر دو در سکوت به راهشان

ادامه دادند. وقتی از دل جنگل بیرون آمدند و به بالای تلماسه‌های حاشیه‌ی دریا رسیدند، ناگاه صدای امواج بلندتر شد. چند بز در میان تپه‌های شنی می‌چریدند و پسری پوستین‌پوش آن‌جا ایستاده بود و به آن دو نگاه می‌کرد. کنار پسرک سگ‌گرگ‌مانندی نیز به چشم می‌خورد که به سگ‌های گله شباهت چندانی نداشت. صدایی ته‌حلقی شبیه پارس کردن سگ یا ماغ‌کشیدن گاو از میان چند صخره‌ی ناهموار در صدمتری ساحل برمی‌خاست و با غرش امواج درمی‌آمیخت. این‌جا شیرهای دریایی غول‌پیکر تقلاکنان خود را بالا می‌کشیدند تا زیر آفتاب لم بدهند یا با هم گلاویز شوند. اندکی آن‌سوتر دودی به هوا برخاسته بود، از اجاقی که سومین پسر بربرنما همیزم در آن می‌نهاد. کنار او هم چندین سگ‌گرگ‌سان نشسته بودند که به همان سگ‌نگهبان بزها شباهت داشتند.

پیرمرد قدم تند کرد و به محض نزدیک‌شدن به آتش حریرانه شروع کرد به بوکشیدن. سرمستانه نجوا کرد: «صدف سیاه! صدف سیاه! آن یکی خرچنگ نیست، هوهو؟ وای خدای من! خدای من! شما پسرها حسابی هوای آقاباباجان پیرتان را دارید.»

هوهو، که هم‌سن و سال ادوین به نظر می‌رسید، با نیش باز گفت:

«هرچه بخواهی هست، آقاباباجان. چهارتا گرفته‌ام.»

اشتیاق آمیخته با لقوه‌ی پیرمرد رقت‌انگیز بود. تا آن‌جا که دست و پای خشکش اجازه می‌داد، با چالاکی نشست و صدف بزرگی را از میان ذغال‌ها بیرون کشید. حرارت پوسته‌ی صدف را ترکانه و گوشت صورتی‌رنگش حسابی مغزپخت شده بود. پیرمرد، لرز لرزان

و شتابان، با انگشت شست و اشاره‌اش لقمه‌ای برداشت و به دهان برد، اما صدف زیادی داغ بود و پیرمرد هول‌هولکی آن را تف کرد بیرون. بادهانی سوزان هوف‌هوف می‌کرد و اشک از چشمانش می‌جوشید و بر گونه‌هایش سرازیر می‌شد.

پسرها مشت‌های بربر واقعی بودند و تنها از شوخ‌طبعی بی‌رحمانه‌ی بربرها بهره داشتند. این اتفاق در نظرشان بی‌نهایت خنده‌دار آمد و قهقهه زدند زیر خنده. هوهو بالا و پایین می‌جهید و ادوین سرخوشانه بر زمین می‌غلتید. پسر بزرگ‌تر هم دوان‌دوان آمد و به بساط خنده و شادی آن‌ها پیوست.

پیرمرد دردکشان و بی‌آن‌که برای پاک‌کردن اشک‌های هم‌چنان جاری‌اش تلاشی بکند، لابه‌کنان گفت: «بگذارشان کنار خنک شوند، ادوین، بگذارشان کنار خنک شوند. یکی از خرچنگ‌ها را هم خنک کن. می‌دانی که آقاباباجانت چقدر خرچنگ دوست دارد.»

آب صدف‌ها از پوسته‌ی ترکیده‌شان بیرون ریخت و صدای جلز و ولز گوش‌آزاری از دغال‌ها بلند شد. صدف‌های بزرگی بودند، با طول هفت تا پانزده سانتیمتر. پسرها با چوب صدف‌ها را بیرون آوردند و آن‌ها را روی تخته‌پاره‌ی بزرگی که امواج به ساحل آورده بودند گذاشتند تا خنک شوند.

«وقتی بچه بودم، هیچ‌کس به بزرگ‌ترهای خانواده نمی‌خندید. احترامشان را نگه می‌داشتیم.»

پسرها اعتنایی نکردند و آقاباباجان هم‌چنان وراجی‌کنان جملات نامفهومی حاکی از شکوه و سرزنش بر زبان می‌آورد. این بار